



فصل اول
غزل

آرامش رضوی

یادت به ساحل می‌کشاند یادها را
خوش بو کند گلدسته‌هایت بادها را

گاهی اسیری را ضمانت می‌کنی و...
گاهی اسیرت می‌کنی آزادها را

شادی‌ات می‌رقصاند انگور غزل را
خم می‌کند بار غمت شمشادها را

بی‌شک مسلمان می‌شود هرکس ببیند
در قفل‌های بسته‌ات امدادها را

سدی پر از حاجات را تبخیر کردی
خورشیدگونه تک‌تک فریادها را

در انقلاب صحن تو گویا خداوند
 آیینه می‌کارد دل شیادها را

تنها نه با صید نگاهت مهربانی
 درس محبت می‌دهی صیادها را

زهر و رضایت را به هم پیوند دادی
 تسلیم محضی هرچه بادابادها را

اعجازتان را آسمان با چشم دیده است
 تاریخ خواهد گفت این رخدادها را

سید حسین سیدی

لب‌های عطشناک

یک عمر غزل شانه زند موی شما را
تعظیم کند قامت دل جوی شما را

تاریخ سرش گیج شد از این که خبر داد
آن حادثه تلخ فراروی شما را

می‌لاد شما شادی و غم بود که با اشک
بوسید پدر قوت و بازوی شما را

دریا به جوانمردی تان کف زد و رقصید
لب‌های عطشناک و سخنگوی شما را

دنیا نپسندید که بی جلوه بمیرید
برداشت اگر از وسط ابروی شما را

آتش زده اردوی شما بر جگر ما
کی می‌زند آتش کسی اردوی شما را

از حضرت حق کن طلب کار مسیحا
هرگز نزند روی زمین روی شما را

پایان شما قصه تلخی است که گفتید
مادر چه شده صورت و پهلوی شما را؟

سید حسین سیدی

هشتمین خورشید

تو را ای هشتمین خورشید از وقتی رصد کردم
تو با من مهربان بودی ولی من با تو بد کردم

برای دانه‌ات گاهی کبوتر بودم و هر بار
پس از مهمانی‌ات احساس فرشت را لگد کردم

ولی در سایه‌ات همسایه عمری بودم و با عشق
برای میوه مهر تو قلبم را سبد کردم

چنان دلبسته‌ام کردی که در آزادی صحت
درون سینه‌ام مهر تو را حبس ابد کردم

طهور ناب سقاخانه‌ات لایعقلم کرده
که از کوثر نخورده با خدا داد و ستد کردم

بهشتی را که می‌گویند بی‌شک بارگاه توست
که اینجا وعدهٔ جنت به من دادند و رد کردم

خدا از بارگاہت زیر باران عکس می‌گیرد
من این را ترجمان ذوق الله الصمد کردم

شما در هر دو دنیا ضامنید اما نمی‌دانم
چرا هر بار آهو را به مردم گوشزد کردم

تو گفתי در سه جا از جمله مردن با توام دیدی
به عشق تو جدا روح از تن این کالبد کردم

و من در محضرت این چند برگ کاهی دل را
زدم آخر به نامت عشق خود را مستند کردم

غروب جمعه در گلدسته‌ات نقاره می‌گرید
که تو دلواپس فرزندی و راهی که سد کردم

سید حسین سیدی

شبیخون

هیچ کس نیست که از داغ تو گلگون نشود
بشنود قصه تلخ تو دگرگون نشود

قصه غربت یک غنچه سیلی خورده
عاقلی نیست از این فاجعه مجنون نشود

علی، آن روز چرا دست نبردی تو به تیغ؟
تا کتک خوردن ناموس تو قانون نشود

چاره‌ای نیست به جز صبر و تحمل یعنی
شب و خون است، محال است شبیخون نشود

بود دنیا پر از خون و دعایت این بود
که سروصورت بابای تو پر خون نشود

در خرابه سر بابا به بغل جان دادی
تا که دشمن به تو و عشق تو مظنون نشود

گرچه در نیمه راه از تو جدا شد زینب
خواست تا بیشتر از این به تو مدیون نشود

غزل شوق نمی‌گوییم از این پس ای گل
تا که خار از کف پاهای تو بیرون نشود

سید حسین سیدی

عصر دلتنگی

آه آقا به دادمان برسید، سینه‌ها غرق شور و آشوب است
هر که دور است از شما چندی است بیشتر پیش خلق محبوب است

ای طیب صمیمی دل‌ها، حال ما را ببین چگونه شده؟!
دل‌مان آهن است و در عوضش جلد قرآن‌مان طلاکوب است

دست‌ها تشنه‌ی ضریح اما، ذهن‌ها مان کویر بی‌خردی است
جمع اعداد در درون داریم، جنس‌مان نازل است و مرغوب است

آه! زنجیره طلا بودند، خون این حرف‌ها به گردن کیست؟!
هر حدیثی که گفته‌اید شما، رفته از ذهن‌ها که مکتوب است

صحن‌ها را اگر که می‌بوسیم، تو تقدس به سنگ می‌بخشی
درب‌های حرم بدون شما، اتصال چهارتا چوب است

يك نفر می‌رسد به یاری ما، ما همه مدتی است منتظریم
دل مان محکم است و می‌دانیم، غیرحق هرچه هست مغلوب است

ما شفا از شما نمی‌خواهیم، بچشان لذت رضایت را
زهر فرقی نمی‌کند با شهد، هرچه از دوست می‌رسد خوب است

سید حسین سیدی

غروب

آن شب زمین و آسمان پیوسته می‌سوخت
دریا کنار شعله‌ها آهسته می‌سوخت

دستان گل‌های نبوت بسته بود و
با خیمه‌ها در یک غروب خسته می‌سوخت

در سینه هر خیمه آتش گرفته
دل‌ها زداغ رهبری وارسته می‌سوخت

خون از رگ خون خدا فواره می‌زد
دستی جدا در سوگ دستی بسته می‌سوخت

خورشید، خاکستر نشین شد، ماه تب کرد
در پیش چشم غنچه‌ها گلدسته می‌سوخت

سید حسین سیدی

گرفتار توام

مثل پروانه گرفتار توام ابریشم
و در این قاب به تصویر تو می‌اندیشم

یک دل و این همه دل داده چه رخ خواهد داد
دائم از وحشت این فاجعه در تشویشم

مثل طوفان همه‌ هستی من را بردی
پیش تو با همه‌ ثروت خود درویشم

مات شد شاه دلم با رخ زیبای شما
چون که هرسو بروم باز ز یک‌سو کیشم

با همین حال که دیوار تو سر می‌شکند
باز هم تشنه‌ دیدار تو بیش از پیشم

و درخت دل من با تبر چشم شما
آشتی کرد و تو هم تیشه زدی بر ریسم!

...خوب نبود

پیش من هیچ‌کسی مثل شما خوب نبود
هیچ‌کس در نظرم این‌همه محبوب نبود

ترسم این است لگدمال شود احساسم
کاش در چشم شما لشکر آشوب نبود

مثل عیسی نزند بال سفر تا خورشید
هرکه در آتش چشمان تو مصلوب نبود

کاش کالای محبت همه‌جا ارزان بود
یا که جنس دل تو این همه مرغوب نبود

سعی کردم به خدایت بسپارم که نشد
صبر من بیشتر از حضرت ایوب نبود

سیدحسین سیدی

چشم انتظارم

از بس که از شوقت مسافر بی قرارم
هی مثل ساعت لحظه‌ها را می‌شمارم

با این که مثل یخ دلم لبریز سرماست
اما به گرمی دست‌تان را می‌فشارم

هر چند این جا صحبت از سنگ است و شیشه
من شیشه‌دل را به دست می‌سپارم

هر روز در فکر توام هر شب به یادت
گاهی نگاهی کن به وضع و کاروبارم

امروز نه، فردا تو می‌آیی به هر حال
من پشت قاب پنجره چشم‌انتظارم

وحشت پاییز

دائِم غزل از وحشت پاییز گفتیم
از سوژه‌های گنگ و وهم‌آمیز گفتیم

رمان تلخی را به‌نام «عشق» خواندیم
از دختر و از مرد حلق‌آویز گفتیم

از تیشه‌های بیستون و رنج فرهاد
و تلخی شیرین شورانگیز گفتیم

تاریخ عبرت می‌گرفت از زندگی مان
وقتی که شعر از بدتر از چنگیز گفتیم

از یک غروب و پیرمرد روستایی
تا چشم‌های دختر جالیز گفتیم

فعل بهار عمر خود را صرف کردیم
اما غزل از وحشت پاییز گفتیم

دل ما وانمی شود

دیگر دل گرفته ما وانمی شود
خورشید قهر کرده و فردا نمی شود

گفتی دلم به حال تو آتش گرفته آه
«احساس سوختن به تماشا نمی شود»

هر عشق قطره قطره شود جمع وانگهی...
اما نه بی حضور تو دریا نمی شود

من که دلم برای شما تنگ می شود
اما شما که می شود و یا نمی شود

اصرار می کنم که بمانی تو می روی
من سعی می کنم شود اما نمی شود

حالا که می روی به سلامت برو، ولی
زخمی شبیه عشق تو پیدا نمی شود

دوست‌های دشمن

صدای عربده‌های فجیع یک زن بود
و خانه‌ای که پر از دوست‌های دشمن بود

پر از کثافت و نفرت پر از نفهمیدن
و لکه‌های کثیفی که روی دامن بود

به جای این که بر قصد تلوتلو می‌خورد
و آرزوی محالش دوباره مردن بود

به پیش چشم خودش هم ز چشم می‌افتاد
چنان که بودن او بدتر از نبودن بود

به یاد کودکی افتاد و آن زمانی که:
چراغ کوچک قلبش همیشه روشن بود

طناب، سقف و یک چارپایه شد پایان
اگرچه در صدد انتخاب احسن بود

زود دل دادی

دل‌م گرفته از این میله‌های فولادی
خوشا به حال تو ای شاپرک که آزادی

شبی تَن تَن رقص تو و شبی زندان
بین مرا به کجا از کجا فرستادی

غریب و ساکت و تلخم، کلافه‌ام، پکرم
نه همدمی نه رفیقی نه دادویدادی

شکست پشت من اما تو هیچ غصه نخور
تویی که مثل گلی مثل شاخ شمشادی

همیشه گفته‌ام ای کاش قلب پاکت را
میان آن همه عاشق به من نمی دادی

اگرچه می‌گذرد سخت بُعد تنهایی
گمان نکن که دمی از نگاهم افتادی

و گفت، قاضی پرونده‌های مختومه:
تمام جرم تو این بود: «زود دل دادی»

سیدحسین سیدی

بی تو

چله در چله غم است این شب یلدا بی تو
اشک تسکین دهم در دل شب‌ها بی تو

کاش یک لحظه بیایی که تو را لمس کنم
یا که امشب نرسد باز به فردا بی تو

از وفاداری چشم است اگر می‌گیرد
اشک هنگام دعا راه تماشا بی تو

سخت این نیست که در عشق شما غرق شوم
سخت این است لب ساحل دریا بی تو

گیرم از عشق تو فردا به بهشتم ببرند
باز هم مثل جهنم شود آن جا بی تو

کسی مثل شما نیست

برگرد عزیزم که کسی مثل شما نیست
مانند شما هیچ‌کسی هیچ‌کجا نیست

برگرد ولو بشکند این بار غرورت
مثل کمر ما که شکسته است و کمانی است

بگذار شبی صبح شود بی‌غم و غصه
تا در سر ما فرصتی از شور و جوانی است

یک عمر کنارت به توافق نرسیدیم
انگار که عشق همه از روی تباری است

مجموعه شعرم همه را پاره نمایید
بگذار بگویند که این مرد روانی است

سرنوشت شما

چه داستان عجیبی است سرنوشت شما
که دستکاری عشق است در سرشت شما

هنوز در دل ما مانده زخم‌هایی از
هزار خاطره از حرف‌های زشت شما

برای وسوسه‌ات آدمی نمانده دگر
که گندمی بخورد باز از بهشت شما

تمام صفحه‌ٔ دل پاک شد به جز یک سطر
هنوز در دل ما هست رونوشت شما

کجا شروع و کی تمام خواهد شد
چه داستان عجیبی است سرنوشت شما

مسافر

باز هم رفتی و من باز مسافر شده‌ام
من پرستوی تو هستم که مهاجر شده‌ام

دیگر از این درودیوار بدم می‌آید
کوچ کن، کوچ که دلتنگ عشایر شده‌ام

دفتر خاطره‌گاهی من پرغزل است
من بی‌حوصله از دست تو شاعر شده‌ام

بس کن ای آینه بس کن که نبینم خود را
دیگر از شکل خودم هم متنفر شده‌ام

قول دادم به خودم از سر جا جُم نخورم
باز هم رفتی و من باز مسافر شده‌ام

زندگی که زوری نیست!

برای این که بمیریم چاه گوری نیست
وگر نه تا نرسیدن که راه دوری نیست

چه آسمان سیاهی که ماه هم مرده است
ستاره‌ها همه قهرند و رقص نوری نیست

چقدر بی همه چیزیم ما که حتی خون
درون هر رگ و پیوند ما ضروری نیست

همیشه قصهٔ بن بست بود و مرگ و شکست
برای این همه غم طاقت صبوری نیست

بخوان قصیده من را برای عزرائیل
بگو مرا ببرد زندگی که زوری نیست

چرخ فلک

بس که تصویر تو در چشم قشنگ آمده است
از غم دوری تو سینه به تنگ آمده است

دل من با نفس پنجره‌ها می‌شکند
به نگهداری این آینه سنگ آمده است

این منم، من که به فرمان تو زانو زده‌ام
مثل آهو که به پابوس پلنگ آمده است

و چه شیرین شده این زهر به کام دل ما
چون که با زحمت بسیار به جنگ آمده است

من زبونی کشم از چرخ فلک ای حافظ
پس چرا با دل ما بر سر جنگ آمده است

عهد نخستین

عمری گریبان‌گیر با یک درد پنهانی
دل در حصار غصه گردیده است زندانی

ترسم که گردد رشته صبرم دگر کوتاه
در امتداد این فراق سخت و طولانی

از یادها بردند آن عهد نخستین را
در حیرتم از مردم و این سست‌پیمانی

در لاک تنهایی خود، دور از نگاه تو
کم‌کم فرو رفتند در خواب زمستانی

بعد از تو کنعان لذتی را حس نخواهد کرد
این شهر آورده است اینک رو به ویرانی

مهدی ایزدپناه (تائب)

حصار

مرا که دل به حصار بلند فاصله‌هاست
از آستانه‌ات ای یار مهربان گله‌هاست

برای دیدن تصویر روشنت دل من
اسیر پیچ و خم پهراس مرحله‌هاست

غم فراق تو از حد گذشت باور کن
حکایتی است که در انتهای حوصله‌هاست

هزار مرغ غزل‌خوان دوباره جان دادند
در آسمان نگاهت مزار چلچله‌هاست

بیا و دست به یاری بی‌کسان بردار
بین که پای دل ما اسیر سلسله‌هاست

همیشه دست نیازم به سوی توست بلند
دعای وصل شما التماس نافله‌هاست

مهدی ایزدپناه (تائب)

زخم‌تردید

بی تو دل‌های مرده بسیار است
 زخم‌تردیدخورده بسیار است

در دل کوچه‌های خاکی شهر
 چهره‌های فسرده بسیار است

بین این مردمان طوفانی
 دل به دریا سپرده بسیار است

بی تو آوارگان هم‌چون من
 ره به جایی نبرده بسیار است

آه در لابه‌لای سینه من
 غم روی غم فشرده بسیار است

تو خودت خوبِ خوبِ خوب میدانی
بار بر روی گرده بسیار است

گرچه در باغ داغدارانت
لالهٔ ناشمرده بسیار است

ای دم روح‌بخش عیسایی
بی تو دل‌های مرده بسیار است

مهدی ایزدپناه (تائب)

توسن اشک

دل‌م که روز و شب آواره دیار شماست
به هر طرف که کند روی در جوار شماست

میان باغ دل من بهار گم شده است
اگر که برگ تری هست در بهار شماست

برای درد دل خود نمی‌کنم زاری
همیشه توسن اشکم در اختیار شماست

جدا ز لطف شما جان و دل نمی‌ارزد
که اعتبار دل و جان به اعتبار شماست

از امتداد سیاهی شب هراسی نیست
که چهارده فلق آینه، در شمار شماست

همیشه چشم زمین، زیر سنگفرش زمان
به سمت سرخی پرواز ذوالفقار شماست

الا طلیعه هستی خودت خبر داری
که چشم خسته «تائب» در انتظار شماست

مهدی ایزدپناه (تائب)

معیا

راستی بی تو انسان چه تنهاست
زندگی بی تو مثل معماست

در میان هیاهوی دنیا
هر که بی توست بی چاره تنهاست!

گرچه از ما گرفتی کناره
خاطرات شب و روز با ماست

خواب دیدم که در پای چشمم
اشک در اشک مانند دریاست

حتم دارم که ای راز پنهان
هر کجایی دل ما همان جاست

وصل امروز ممکن نگردید
مشکلی نیست چشمم به فرداست

سهمی از زندگانی نبرده است
هر که بی توست گرچه مسیحاست

آخرین جمله شعر این است
زندگی با تو ای خوب زیباست...

مهدی ایزدپناه (تائب)

نیزه‌های شوم

حالا که جز تشویش دردی سهم انسان نیست
در بین باغ صبحدم مرغی غزل خوان نیست

سرتاسر این دشت را گشتم به شوق آب
یک چشمه حتی در تمام این بیابان نیست

این جا برای ماندن ما جای خوبی نیست
هر جا که رفتم صحبت از نان بود و ایمان نیست

اینها که می‌بینید روی نیزه‌های شوم
صدبرگ از تزویر و نیرنگ است، قرآن نیست

دیروز می‌گفتند اینجا شهر سلمان است
امروز می‌بینیم حرفی از مسلمان نیست

در این گران‌آباد شهر درد و نامردی
نرخی شبیه جان در این بازار ارزان نیست

گرچه سرودم بیت آخر را ولی «تائب»
غم‌نامهٔ دل را نشان از بیت پایان نیست

مهدی ایزدپناه (تائب)

تمنای آشنا

کاش این شهر، آسمانی داشت
تا نگاه تو نردبانی داشت

کاش این روزگار زودگذر
مثل گل، قلب مهربانی داشت

کاش سیمرغ قلّه چشمم
در دل شهر آشیانی داشت

دلّم از روزگار می‌نالید
اگر این کوه غم، زبانی داشت

می‌رسیدم کنار خیمه عشق
پای عزمم اگر توانی داشت

کاش با ما نشانه‌ای می‌گفت
آن‌که از یار ما نشانی داشت

زندگانی در انتظار گذشت
یار ما رفت و داستانی داشت

ای تمنای آشنا با تو
عشق در سینه‌ام مکانی داشت

درد دارد نبودنت ای کاش
قلم شکوه‌ام دهانی داشت

مردم غافل از تو رو بردند
سر آن سفره‌ای که نانی داشت

مهدی ایزدپناه (تائب)

برگ‌ریزان

باز هم پاییز رنگش زرد بود
با ردیفی از چه باید کرد بود

تا که در این برگ‌ریزان آمدیم
قسمت ما درد روی درد بود

ما به تقدیر خدا راضی شدیم
چشم ما بر آن چه می‌آورد بود

نغمهٔ مستی و مهجوری نواخت
عاشق بی‌دل که تنهاگرد بود

زمهریر از سردی‌اش آوازه داشت
آه عاشق سردتر از سرد بود

در مسیری که به چشمت می‌رسد
هر که را در راه دیدم مرد بود

مهدی ایزدپناه (تائب)

رد خواب

در نگاهم رد خواب افتاده بود
از سر انگشتم کتاب افتاده بود

صبح در بین سپیدی می‌رسید
دیدم آن سو ماهتاب افتاده بود

از نگاه شعر روی دفترم
برگی از جنس گلاب افتاده بود...

حرفهایم نا تمام و شعر نیز
در سؤالی بی جواب افتاده بود

عشق از چشمان دریا می‌نوشت
بیت او فصل الخطاب افتاده بود

من یقین دارم که این تصویر سرخ
از نگاه آفتاب افتاده بود

مهدی ایزدپناه (تائب)

بت شکن

ای خلیل صف توحید، تیر را بردار
زندگی سخت شده بار سفر را بردار

شهرمان از بت تزویر چراغانی شد
شب سفر کرد نماهنگ سحر را بردار

ای تماشای سحر با رخ تو زیباتر
جلوه‌ای تازه کن از دور، قمر را بردار

صبح را از نفست عطر گل یاس ببخش
از دهان شب تاریک، اثر را بردار

شهد شیرین لب سرخ تو را می‌خواهیم
لب لعلی بگشا قند و شکر را بردار

مهدی ایزدپناه (تائب)

لبخند پنهانی

ای امتداد مهر ای لبخند پنهانی
ای واژه سبز طراوت صبح بارانی

می خوانمت امروز همچون باور دیروز
ای شاهکار عشق در فصل غزل خوانی

هر صبح می بینیم در تاریکی این شهر
صوت اذانت می دهد بانگ مسلمانی

ای باور هشتم به امید تو ماندم من
در چهار دیواری این دنیای سیمانی

مانند برگی بر زمین افتاده از سرما
در یک سکوت مبهم و سرد زمستانی

امشب که دل با صبح چشمانت گره خورده
 امشب که صحن سین هامان شد چراغانی

نوری به دل هامان بتابان سخت مشتاقیم
 بر ما حیات تازه‌ای بنمای ارزانی

با یک تبسم یک نگاه تازه یک لبخند
 امشب دل مارا مشرف کن به مهمانی

مهدی ایزدپناه (تائب)

تنفس توحید

می‌گیرم از تبسمت ای مهربان مدد
تا روح تازه‌ای به تن خسته‌ام رسد

ای خوب تا تو در دل من خانه کرده‌ای
هرگز نبرده راه به ذهنم خیال بد

نامت که سبز جلوه‌ این آستانه شد
باقی است چون تنفس توحید تا ابد

می‌آورند هم‌ره خود زائران شوق
آیینۀ شکسته برایت سبب‌سبب

شب از کنار پنجره‌ها می‌کند فرار
تا آنکه با نگاه تو خورشید می‌دمد

دست مرا بگیر تو ای آفتاب صبح
من راه وصل را به خدا نیستم بلد
من لایق زیارت تو نیستم ولی
لطفت مرا همیشه به این روضه می‌کشد

مهدی ایزدپناه (تائب)

لبخند امید

فضای شهر ما تصویری از خورشید کم دارد
از آن باران که در نوروز می‌بارید کم دارد

در این دشتی که بلبل نغمهٔ عشق و جنون می‌ریخت
نسیم صبح رقص شاخه‌های بید کم دارد

درون ابر گویی موجی از دریا تلاطم داشت
ولی گل همچنان لبخندی از امید کم دارد

در این شهری که ما داریم بت‌گر نیز بسیار است
سفیر دیگری از حضرت توحید کم دارد

مکن منزل در این دریا که می‌گویند ای غواص
صدف‌ها گرچه بسیارند مروارید کم دارد

اگر ترک گنه قانون عید رسمی ما شد
عجیب این نیست اینجا روزهای عید کم دارد

بیا ای مرد غائب ای تو از نسل رسول نور
فضای شهر ما تصویری از خورشید کم دارد

مهدی ایزدپناه (تائب)

انتظار

تا که این روزگار می‌ماند
عکس من یادگار می‌ماند

دل مشتاق من به شوق وصال
پشت چشمان تار می‌ماند

تا بلندای این شب یلداست
واژهٔ انتظار می‌ماند

باد پاییز هم اگر بوزد
هم‌چنان برگ‌وبار می‌ماند

من که در رویش خزان رفتم
فصل سرخ بهار می‌ماند

بی تو این روزهای پاییزی
 آرزو در غبار می ماند

باز هم رویش شقایق هست
 تا دلی داغدار می ماند

تائبم من به پیش حضرت دوست
 نام من مستعار می ماند

مهدی ایزدپناه (تائب)

صدای تکراری

دل‌م گرفته از این روزهای تکراری
سکوت ثانیه‌های صدای تکراری

چه خانه است مگر خانه گلین جهان
که ریزد از درو بامش بالای تکراری

دگر ز قصه نان حرفی ای رفیق مگوی
که خسته می‌شوم از ماجرای تکراری

غریبه پیش بیا با دل‌م مدارا کن
که بهتری تو ز هر آشنای تکراری

دل من از سر شب با تو حرف‌ها می‌زد
دل تو خسته شد از شعرهای تکراری

کیبوتر غزل این‌گونه می‌رود امشب
دوباره پر بزند در هوای تکراری

بیا و دست طلب را بلند کن «تائب»
گرفته رنگ اجابت دعای تکراری

مهدی ایزدپناه (تائب)

بلور عاطفه

شینم کنار غنچه چه طناز می‌شود
انگار از بهار دری باز می‌شود

چون می‌وزد نسیم خیالش به روح شعر
در تنگنای قافیه اعجاز می‌شود

وقتی تبسمی به لبش غنچه می‌کند
حتی نسیم قافیه‌پرداز می‌شود

در محضر بهاری آن سبز رو به عشق
تنها بلور عاطفه ابراز می‌شود

تصویر او به ظلمت شب موج می‌زند
وقتی که چشم، آینه راز می‌شود

این اشتیاق در دل شبنم برای وصل
از یک نگاه اوست که آغاز می‌شود

«تائب» به هفت بیت، غزل را تمام کن
در محفلی که صحبت ایجاز می‌شود

مهدی ایزدپناه (تائب)

بهار

پر می‌کشم به سمت بهاری که می‌رسد
با صوت روح‌بخش هزاری که می‌رسد

سر می‌زند دلم ز بلندای کوهسار
همراه صبح دامنه داری که می‌رسد

یاران رها کنید مرا در تب غزل
پیوسته‌ام به زلف نگاری که می‌رسد

آخر به سوی دشت نگاهی بیفکنید
شاید ز رخس اوست غباری که می‌رسد

دست من و ردای بلورین آفتاب
چشم من و قدوم سواری که می‌رسد

حتّی نمی‌دهم به نسیم بهشت هم
«تائب» غبار مقدم یاری که می‌رسد

مهدی ایزدپناه (تائب)

گل بوتراب

دم غروب که دل اضطراب می‌گیرد
افق محاسن خود را خضاب می‌گیرد

سیاه‌برده ابری ز راه می‌آید
از این بساط، دل آفتاب می‌گیرد

شکست سینه خود را به گوش می‌شنوم
دل‌م سراغ گل بوتراب می‌گیرد

هلا هلا که دل خسته‌ام ز دوری تو
ز دیده خون جگر جای آب می‌گیرد

غم فراق تو ای آفتاب عالم‌گیر
ز جان خسته من صبر و تاب می‌گیرد

قسم به فجر که دل می‌تپد در آرزویت
به سمت نور تو تنها شتاب می‌گیرد

خوش آن سپیده که چشمان درددیده من
جمال حیدریت را به قاب می‌گیرد

بگو به خوب‌زُخان دیگر ادعا نکنند
که ماه من ز جمالش نقاب می‌گیرد

مهدی ایزدیناه (تائب)

عاشورا

میان همه‌پاییز، خدای حادثه وحشت کرد
که پشت حنجره‌ات تایید طلوع سرخ غروب‌ی زرد

اذان ظهر محرم شد، وضو بگیر گلویت را
که تا تلاوت خونین‌ات بریز از سر دل‌ها گرد

... و تا اذان دلت برخاست، درست پشت سرت آمد
مسیح حضرت عاشورا نماز عشق به‌جا آورد

و زخم‌ها همه صف بستند میان مسجد لبخندت
و تیرها همه رقصیدند میان سینه تو ای مرد

قدم‌قدم به خدا نزدیک... قدم‌قدم، همه‌جا تاریک
رسید روشن تاریک و شروع فصل بلوغ درد

نماز را به سلام آمد امام بر سر بالینت
سرت به سجده شکر افتاد... خدا برای تو گل آورد

مرتضی سعیدی نائینی

شمع انتظار

حالش بد است از همه دل‌گیر می‌شود
مثل پدر بزرگ، پدر پیر می‌شود

از حالت نگاه پدر می‌توان گرفت
خرداد عمر می‌گذرد تیر می‌شود

از ارتفاع آه پدر روی گونه‌اش
آتشفشان شعله سرازیر می‌شود

یک صبح جمعه می‌رسد و ندبه ای شریف
در خواب تار رفته زمین‌گیر می‌شود

ای شمع انتظار چرا خواب مانده‌ای؟!
بابا بلند شو که دعا دیر می‌شود

می گوید او برای من از عشق و انتظار
دنیا بدون دوست نفس گیر می شود

سید حسن مبارز

ناتمام...

هنگام رفتن از حرم آن امام بود
وقتم تمام و حرف دلم ناتمام بود

از راه دور آمده بودم زیارتش
زیباترین عریضه من يك سلام بود

یادش بخیر گم‌شدنم توی صحن‌ها
از بس که در حریم حرم ازدحام بود...

حوض طلایی وسط صحن انتظار
دستم که قطره‌قطره تمنای جام بود...

پشت ضریح پنجره فولاد خستگان
وقت حضور کار حضرتشان صبح و شام بود...

يك گوشه می‌نشستم و کارم سکوت بود
 آنجا سکوت‌های من اوج کلام بود...

بعد از زیارت حرمش توی ذهن من
 تصویری از مناره و گنبد، مدام بود

روز وداع روز غم و غصه بود چون
 وقتم تمام و حرف دلم ناتمام بود

سید حسن مبارز

عطر حق

تا عطر حق پیچید در جان حرایت
گل کرد نور عشق در آئینه‌هایت

افکند در هفت آسمان موج تعهد
گلواژه‌های ناب ذکر ربّنایت

چل سال نه، يك عمر از ایمان نشاندی
باغ دعا را در نماز باصفایت

تا آنکه معراجی مهیا شد دلت را
تا آنکه اوجی شد فراهم با خدایت

ای عقل کل، نور امین تا جلوه کردی
باران رحمت ریخت از ابر عطایت

هستی تبلور یافت از آیین عشقت
«لولاك» نقشی از نگین «انما» بیت

تا آمدی گم شد تن دریای ساوه
جوشید زمزم از سماوه در هوایت

بتها تکید و خرد شد دیوار بت‌گر
آوار شد کفر از طنین گام‌هایت

فز منات و لات و عژی را شکستی
با تیشه بشکوه عزم کبریایت

«چین بر جبین انداخت ایوان مدائن»
یعنی شکوه کاخ‌ها هم خاک پایت

شد معجز شق القمر را روز روشن
عین گواهی آیت «شمس الضحی» بیت

اینك برای سینه بیگانه ما
قرآن بخوان با صوت و لحن آشنایت

مصطفی جلیلیان مصلحی

سوار سبزیوش

مانده‌ام از کسب فیضت بی حضور
حسرتی دارم به دل از این قصور

ای که دارد دل امید وصل تو
سینه از مهر تو گردد غرق نور

غنچه لبخند دل‌ها بشکفد
با نسیم عشق در صبح ظهور

ای سوار سبزیوش جاده‌ها
عابر پس کوچه‌های بی عبور

بارها طی کرده‌ام هر جاده را
تا مگر بینم تو را از راه دور

انتظار چشمهایم را ببین
خورده بر این آینه سنگ صبور

مصلح کلّ گر درآیی از حجاب
جان هستی می شود غرق سرور

مصطفی جلیلیان مصلحی

تقدیم به امام حسین علی‌السلام

امشب دلم برای شما سینه می‌زند
در صحن و در سرای شما سینه می‌زند

مردم دوباره بوی خدا را گرفته‌اند
یک شهر در عزای شما سینه می‌زند

چشمان اشکبار و غم‌انگیز مادرت
در وصف کربلای شما سینه می‌زند

هل من معین، کرببلاء، آب، العطش
انگار خیمه‌های شما سینه می‌زند

این سینه سال‌هاست که آتش گرفته است
عمریست پایه‌پای شما سینه می‌زند

امشب دوباره سال‌هاست که آتش گرفته است
امشب دلم برای شما سینه می‌زند

محمد جواد حاجی بنده

تقدیم به امام رضا علیه السلام

شبی خیال خودم را به آستان تو بردم
کیوترانه دلم را به آسمان تو بردم

منم پرندۀ تنها که گنبدت وطنم بود
هزار بار تنم را به آشیان تو بردم

شبیهِ پیچک مُرده... لجن گرفته تنم را
گناه نامۀ خود را به بوستان تو بردم

من آن ستارۀ دورم که با ضمانت چشمت
شهاب ناقص جان را به کهکشان تو بردم

من از کنار ضریحت فرشته‌گونه پریدم
و آهوانه سرم را به ریسمان تو بردم

تو هشتمین غزلی از میان شاه‌غزل‌ها
و شاه‌بیت غزل را به خانمان تو بردم

محمد جواد حاجی بنده

غزل عاشقانه

همیشه زندگی‌ام بی تو آه دشوار است
شبیبه دیدن چشمت که گاه دشوار است

چگونه دل بکنیم از نگاه آخر تو
که دل کشیدن از آن چشم ماه دشوار است

نشسته‌ام به تکاپوی تو ولی ای عشق
بمیرم و بنشینم به راه دشوار است

گناه جای خودش صحبت دگر دارد
چه قدر خسته شدن از گناه دشوار است

گناه چشم تو دارد هوس بهانه من
هوس بدون گناه و نگاه دشوار است

محمد جواد حاجی بنده

تا کی شکنی این دل آشفته چو مویت ؟

تا کی شکنی این دل آشفته چو مویت
خوی بد تو نیست برازنده رویت

هرشب به دعا گریه‌کنان خواهم از ایزد
تا چون مه رویت کند آراسته خویت

روی تو جوان گشته عدوی دل پیران
بردی دل ما را و کسی نیست عدویت

گر پای به مسجد نهی آرامش صف نیست
برهم زنی و جمله نظرهاست به سویت

گر ناز کنی من بخرم ناز تو با جان
چون ناز و لطیف است چه تار تو چه بویت

با کار و کسان دوجهان کار ندارم
زان روی که خوش‌تر بودم زین همه بویت

ستار قاینی

آیین دلستانی

دل را به روز پیری دادم به نوجوانی
با یاد چشم مستش می می خورم نهانی

روزی به کنج دنیا بودم ز اهل تقوی
اکنون دلم به یغما برده شکردهانی

با آن که دین و دل رفت خرسند و شادمانم
دانم که غیر از این نیست آیین دلستانی

مفتی ز جهل دادست فتوی به حرمت می
تشویش را رها کن می خور به شادمانی

می نوش نازنینا شاید به وقت مستی
کامم دهی ز جام شب‌های ارغوانی

جز ناز تو خریدن ما را هنر نباشد
تو ناز کن نگارا چندان که می‌توانی

دیشب که با رقیبان، مست از برم گذشتی
گفتم زیاد بردی شب‌های جان‌فشانی

باید که رخ بمالم بر جای پایت اما
بیرون نمی‌نهی پای از خانه‌ات زمانی

عیبم کنی که «ستار» بهر چه این چنین است
چون داده کردگارت چشمان آن چنانی

ستار قاینی

آبروی آب

خورشید، رفته داغ نگاهش به سوی آب
پرابله است هرم تب از جست و جوی آب

يك تیر آمد و کمر آب را شکست
آمد سوار، تشنه ولی داشت بوی آب

رعدی به آسمان بریده بریده ریخت
از هیبتش برید نفس در گلوی آب

.... آمد فرات نزد تو آن روز لب به لب
اما ندید در عطشت آرزوی آب

مرداب‌ها اگر بکشند آب را رواست
دریای بی حسین حیابی است روی آب

می‌دانی از چهره رو به زمین می‌رود فرو؟
چون رفته پیش خلق جهان آبروی آب

رضارجبی (رجا)

هوای شعر خراسان

شنای ماهی بی‌جان گرفته چشمانت
برقص، حال پریشان گرفته چشمانت

چقدر خالیم اینجا که سقف سر آبی است
که رنگ ریگ بیابان گرفته چشمانت

میان سینه من قتل یک گلستان است
گلاب قمصر کاشان گرفته چشمانت

نگاه من به نگاه تو می‌کند برخورد
چه کرده‌ای که گریبان گرفته چشمانت

بیا کنار من ای شعر سیب سرخ غزل
هوای شعر خراسان گرفته چشمانت

رضارجبی (رجا)

چه اتفاق عجیبی!

چه اتفاق عجیبی بهارمان گم شد
تمام آن چه سرودیم ناگهان گم شد

و پشت کوچکی ما عجیب‌تر این که
صدای گریه و زاری کودکان گم شد

به جست‌وجوی ستاره چگونه دل بستی
در این هوای مه‌آلود آسمان گم شد

دوباره کرکس وحشی به باغ خشکیده
طمع نموده از آن روکه باغبان گم شد

و پیرهن به تن اسفند رفت تا دم در
درست لحظه آخر بهارمان گم شد

علی باقری اصل

کتمان

می‌خواستم کتمان کنم اما حقیقت داشت
مرگ غم‌انگیز افاقی‌ها حقیقت داشت

باور کنید ای شمع‌ها، پروانه‌ها مردند
کابوس وحشتناک یا رویا... حقیقت داشت!

تکلیف این دیوانه را روشن کنید امشب
بیم خسوف ماه نو آیا حقیقت داشت؟

تسخیر کردند آسمان را ابرهای تار
کابوس بود این ماجراها یا حقیقت داشت

باز بیچۀ دست مترسک‌ها شدم یک عمر
می‌خواستم کتمان کنم اما حقیقت داشت

علی باقری اصل

پای غزل

صدای پای غزل... پشت آسمان لرزید
و سمت مغرب این جاده را کسی بوسید

به احترام تو خورشید کاملاً برخاست
دوباره بوی رسیدن در آسمان پیچید

چنار پیر سرکوجه سرخوش و مغرور
بلند شد و سرش را به آسمان سایید

و مادرم به هوای تو آب و جارو کرد
حیاط کوچک مان را دوباره با تردید

دوباره عینک ته استکانی اش را زد
و فکر کرد به تعبیر خواب‌های سفید

زد استخاره به قرآن رسید... «جاء الحق...»
از این مکاشفه مادر ته دلش لرزید

... رسید جمعه به سرخی، کسی نیامد باز
نگاه مادر من لابه‌لای در خشکید...

علی باقری اصل

شب

شب ریخت روی جاده، تو اما نیامدی
باشد... به دیدن من تنها نیامدی

مادر دوباره باغچه را آب داد و بعد
گل ریخت زیر پای تو اما نیامدی

افکند روی دوش خودش طیلسان سبز
دجال پیر شهر تماشا، ... نیامدی

گفتند: گفتن از تو و یادت خرافه است
آقا شکست پشت دل ما نیامدی

مولای نازنین! دلت آمد که توی شهر
آتش زدند پنجره‌ها را نیامدی؟

دیگر رسیده است به لب جان دوستان
تا کی... احار فیک... مولا...! نیامدی

تا کی سکوت، بغض، دعا، صبر... صبر... صبر...
من باورم نمی‌شود آقا نیامدی

علی باقری اصل

به این روزهای بحرین و یمن و...

این روزهای صورتی غمگین، این روزها که باد نمی‌آید
تکرار گریه‌های تواند اما، تنهائی‌ات به باد نمی‌آید

زیبایی سؤال برانگیز است، این تپه‌های قهوه‌ای روشن
این آسمان تیره که چشمانش، دیگر به رنگ شاد نمی‌آید

می‌خواهم از تو شعر بگویم تا، دل خوش به حرف‌های کسی باشی
هرچند سال‌هاست که می‌بینیم، با حرف اعتماد نمی‌آید

یک ساعت است یک‌سره درگیرم، از این سکوت خسته شدم اما
چیزی به ذهن بسته امروزم، چیزی به این مداد نمی‌آید

بگذار راحتت کنم از حالا، اینجا کسی به فکر نمی‌افتد
شرمندۀ نگاه شما هستیم، دیگر به ما جهاد نمی‌آید

صبح از کدام پنجره برگردد، وقتی که پلك يك سره می افتد
وقتی صدای عقربهٔ ساعت، تا پشت بامداد نمی آید

تنها امیدوار به این هستیم، مردی بیاید از همه روشن تر
وقتی در این همیشه ناآرام، با حرف اعتماد نمی آید

سیدابوالفضل مبارز

پیشانی

می‌ترسم از تو شعر نوشتن را، پیشانی تو داغ‌تر از اشک است
این بیت‌های دلهره از من نیست، این از دهان زخمی یک مشک است

می‌خواهم از تو شعر شود امشب، اما دچار قافیه‌ام، گفتند:
وقتی کلام حول تو می‌چرخد، دیگر ردیف و قافیه هم کشک است

می‌خواهم از فرار نترسم تا، شاید به بیت‌های تو برگردم
از چشم شاعران جهان پنهان، از هرچه شعر و قافیه دلسردم

مشغول «کلّ ارض» شدن هستیم، دارد نسیم شال عزایت را
با گریه می‌برد که همین امشب، بر دوش هنگ‌کنگ بیندازد

معنای دست‌های سحرخیزت، در فهم روزگار نمی‌گنجد
تاریخ پیش پای تو حق دارد، خود را همیشه لنگ بیندازد

از فکر زخم‌های لبت دریا، یک‌روز خودکشی نکند خوب است
از شرم چشم‌های تو می‌ترسم، خود را درون تنگ بیندازد

با دست‌های از نفس افتاده، یک دشت را به فکر فرو بردی
فهمیده‌اند تهمتنان - باید، پیش تو مرگ لنگ بیندازد

سیدابوالفضل مبارز

لبخند

سر گرم سرکشیدن لبخند با شما
آن‌گونه مهربان که خداوند با شما

هرروز روی صندلی قبل از آفتاب
زل می‌زند به کوه دماوند با شما

پیغمبری که از سر شب گریه کرده است
در چشم رودخانه هلمند با شما

نازک‌دلی که با هیجان راه رفته است
در کوچه‌های سرد سمرقند با شما

چشمش شروع شعر سپیدی که سال‌ها
خون خورده است در دل هر بند با شما

ای روزهای بعد چرا عاشقش شدید؟
از روزهای رفته چه گفتند با شما؟

این قدر ساده قلب کسی عاشقش نشد
یک عمر بی‌ملاحظه جان کند با شما

سیدابوالفضل مبارز

لب تفنگ

هرشب لب تفنگ مرا لال می‌کنید
این حق مردن است که پامال می‌کنید

ای روزهای گم‌شده در مشت آسمان
این کشور من است که اشغال می‌کنید

با خنده از دماغه تکرار می‌رسید
هر بار شانه‌های مرا چال می‌کنید

لم می‌دهید در من و انگار واقعا
از اینکه سرشکسته شوم حال می‌کنید

هر هفته داستان غم‌انگیز جمعه را
با دست‌های یخ‌زده دنبال می‌کنید

این عادت بدی است که در برج سیزده
با یک شکوفه پشت به یک سال می‌کنید

سیدابوالفضل مبارز

تلخی آه

اشك در دست، پر از تلخی آه آمده بود
خیره می‌دید ولی سخت سیاه آمده بود

فکر می‌کرد زمین وسعت بغضی است که او
فارغ از رنگ، در آغوش نگاه آمده بود

با کمی حوصله خود را لب يك حوض رساند
که به همراه کبوتر سر راه آمده بود

برف می‌آمد و از سوز به خود می‌پیچید
آنقدر سرد که با شال و کلاه آمده بود

برف می‌آمد و... هرچند که قبل از این هم
بی‌هوا آمده و گاه‌به‌گاه آمده بود

سعی می‌کرد دعا از دهنش گم نشود
تازه با اینکه پر از ترک گناه آمده بود

ناگهان حس عجیبی نفسش را پر کرد
اشک می‌گفت: «در آن لحظه پگاه آمده بود»

چشم‌ها کرده و می‌دید که کوه و در و دشت
لب آن حوض به پابوسی ماه آمده بود

باد احساس عجیبی است که پشت سر برف
دست در دست ترک خورده گاه آمده بود

باد مانند همان «چشم» که آهو شده بود
از بد حادثه آن شب به پناه آمده بود

سید ابوالفضل مبارز

چشمان تو

ناز چشمان تو بسیار است و بی حد می شود
عاقبت بین دهان من زبان زد می شود

آنقدر در حوض چشمت ماه می ماند که شهر
از لج چشم مسلمان تو مرتد می شود

آسمان از گوشه چشم تو بالا می رود
آسمان در راه ابروی تو ممتد می شود

چندسالی هست باران هم برای پرزدن
در کنار گونه خیسم مردد می شود

خاطرات لحظه‌های سرخ روی گونه‌ات
مثل آهی بی تفاوت از لبم رد می شود

من میان دست‌هایت دفن خواهم شد و تو
آستینت آستان رفت و آمد می شود

سید ابوالفضل مبارز

شانه‌ها

شانه‌هایم به گریه مشغول اند باد تلخی به راه می افتد
بین بغضی شکسته در دستم اتفاقی سیاه می افتد

روز یکشنبه لابه لای غروب قم سکوت زنده‌ای دارد
جمکران اضطراب می گیرد نامه‌ای توی چاه می افتد

جمعه‌شب‌های نیمه‌جان دیگر ربنای تو را نمی بینند
برق این حسرت پرازاندوه بر گلو بند آه می افتد

اشتباهات کهنه می ترسند احتمالات تازه شک دارند
آسمان استخاره می گیرد سوره انشراح می افتد

ندبه‌های... همیشه می فهمند انتظاری که می کشیدی را
انتظاری که مثل بغض غروب روی دست پگاه می افتد

سید ابوالفضل مبارز

غروب

غروبی که‌نه در اندوه تلخ صورتش گم شد
تبش گل کرد و کم کم قصهٔ تقدیر هی‌زم شد

خبرهای عجیبی پلک او را خسته می‌کردند
سکوتش راهی پس کوچه‌های تلخ گندم شد

سر شب جمله‌ها را لابه‌لای گریه می‌پیچید
قنوتش وقف تکرار توسل‌های مردم شد

کمی پایین‌تر آمد سجده‌اش را دست ما حس کرد
شی‌ی که بانوی سجاده‌های عرش هشتم شد

کیوت‌های عاشق روی دوشش نذر می‌کردند
کمی نگذشت اسم شانه‌های خسته‌اش قم شد

سیدابوالفضل مبارز

بغض

بغضی نشسته چهارزانو روبه‌رویم
می‌خواهد از غم‌های بابایم بگویم

بغضی شبیه... خاکی... اندوه مادر
اندازهٔ دستان بی‌حسی که مویم -

با شانه‌اش این روزها را سر نکرده
با شانه‌اش این روزها در گفت‌وگویم

باید میان قاب پهلویی شکسته
او را کنار قلب بابایم بجویم

کافی است دیگر خاطرات چادری را
کم‌تر بیاور خاک قبرستان به رویم

دیگر بس است اندوه من حالا برایت
می‌خواهی از غم‌های بابایم بگویم!؟

سیدابوالفضل مبارز

تب زهر

(بند اول)

می‌زند موج، در نگاهم اشک
می‌دهد روشنی به راهم اشک

می‌نشینند چو شب‌نم از یاری
روی گل‌های صبح‌گاهم اشک

می‌نهد پا چو آفتاب امید
روی هر لاله نگاهم اشک

می‌رود دل به وادی اندوه
می‌برد پی به سوز آهم اشک

می‌دهد آبرو به دیده‌ودل
پشت فریاد عذرخواهم اشک

می‌چکد زیر سقف استغفار
بر تن آتش گناه‌ها اشک

می‌نهم سر به دامن اخلاص
می‌دود روی سجده‌گاهم اشک

اشک روشن‌گر چراغ دل است
قطره‌ای از گلاب باغ دل است

(بند دوم)

امشب ای عطرِ در چمن جاری
گشت نامت در انجمن جاری

ای که شد پایه‌پای کودکیت
بر لب‌ت چشمه‌ سخن جاری

می‌شود یاد تو به دشت دلم
باز چون عطر یاسمن جاری

طرح تصویر باغ چشمانت
می‌شود در نگاه من جاری

دور از آن دست‌های عاطفه‌خیز
در دوغم شد به جان‌وتن جاری

شد در این شهر ای بهاره شَهد
زهرِ اندوه در بدن جاری

رفتی و شد چو ابر در راحت
اشک از چشم مرد و زن جاری

تانی جانت از نوا افتاد
آسمان چون زمین ز پا افتاد

(بند سوم)

تا به بزم غمت نشست دلم
چون دل آینه شکست دلم

هر دری را که باز بود امشب
جز به روی غم تو بست دلم

شانه‌ام را به کوه درد سپرد
بس که رفت از غمت ز دست دلم

همه‌جا درد آمد از پی درد
تا برون شد ز مرز شصت دلم

رفتی و بی تو تا قیامت بست
چشم از هرچه بود هست دلم

چشم در چشم آبی دریا
غرق، در اشک ماتم است دلم

بس که اشک از دودیده می‌بارد
می‌شود وقت گریه مست دلم

تا به ذهنم حضور تو جاری است
در دلم زخم داغ تو کاری است

(بند چهارم)

باغبانی که جز گلاب نداشت
همچو گل تشنه بود و آب نداشت

نرگس دیده‌اش به بستر شب
مثل چشم ستاره خواب نداشت

در بهاری‌ترین گذشت زمان
غیر پاییز هم‌رکاب نداشت

زیر فریاد شعله‌های عطش
وقت رفتن جز التهاب نداشت

بر لیش نقش بست حسرت آب
در دلش غیر پیچ‌وتاب نداشت

مثل آن قبله مراد، دلی
در عبور زمان شتاب نداشت

شهر بغداد، روز رحلت او
آسمان داشت؛ آفتاب نداشت

آفتاب از غم امام جواد
شد نهان پشت پرده بغداد

(بند پنجم)

گشت چون در تن تو جاری زهر
در دلت ریخت زخم کاری زهر

آمد از سمت کینه‌ورزی‌ها
دشمنان تو را به یاری زهر

در دل ساحل تنت افکند
موج درموج بی قراری زهر

تا شود دست سبز تو کوتاه
کرد چون کوه پایداری زهر

هر دلی را به یاد ماتم تو
برد تا مرز سوگواری زهر

در دل و جان آسمان و زمین
ریخت رگبارِ آهوزاری زهر

دست پاییز در غروبی زرد
ریخت در خندهٔ بهاری زهر

زهر آمد به سوی خانهٔ تو
ریخت آتش به آشیانهٔ تو

(بند ششم)

تا برآید زنی، نوا، فریاد
این من و یاد زهر، وافرِ یاد

تلخیِ یادِ زهر می‌ریزد
همه‌جا طرح ناله، یا فریاد

می‌کشد روز و شب دل ما را
زهر غم از سکوت تا فریاد

می‌دود زهر در رگ تاریخ
می‌نهد پا به سینه‌ها فریاد

شده در ماتم امام جواد
گریه در هر نگاه ما فریاد

کاظمینا! ببین که از غم تو
از کجا رفت تا کجا فریاد

ما که از یاد زهر در این شهر
شکوه‌ها کرده ایم با فریاد

تا نگیریم انتقام از درد
نشود داغ سینه ما سرد

سیدحیدر علوی نژاد

نماز صحن‌ها

می‌چکم آرام من، از گوشه چشمان تر
می‌شوم در کوچه‌های شهر دریا در به در

می‌رسم تا وسعت يك آسمان رنگین کمان
می‌شوم من غرق نور معرفت، پا تا به سر

خیره می‌ماند نگاهم بر نماز صحن‌ها
می‌شوم از راز زیبای ملائک باخبر

می‌شوم من صدهزاران ما، به گرد نور عشق
هردم آقا، می‌کنم آینه‌هایت را نظر

می‌شوم لبریز احساس لطیف قاصدک
می‌کشم مثل کبوترهای گنبد بال‌ویر

در تمنای نگاهت، بی‌خود از خود می‌شوم
می‌چکم آرام من، از گوشه چشمان تر

حسن غلام‌پور دهرسخی

بهشت آرزو

باغ را دیدم گل روی توام آمد به یاد!
روز روشن شام گیسوی توام آمد به یاد!

بر لب هر جویباری رفتم ای سرو سهی
قامت موزون و دلجوی توام آمد به یاد!

هر کجا عطر گلی برخاست از باغ و چمن
ای شمیم جان فزا بوی توام آمد به یاد!

در بهاران وقت سیر و گشت در دشت و دمن
فصل سبز باغ مینوی توام آمد به یاد!

آسمان دیده روشن گشت از انوار تو
تا که خورشید سرکوی توام آمد به یاد!

خوبش را دیدم چو با آئینه سرگرم نگاه
طوطی نطق سخن گوی توام آمد به یاد!

باز می گوید «زرافشان» ای بهشت آرزو
باغ را دیدم گل روی توام آمد به یاد!

محمدعلی صفری «زرافشان»

برای مادرم فاطمه (سلام الله علیها)

عمرت عمیق بود و کوتاه... مثل آه
ای آفتاب عفت و ای همنشین ماه

لبخند و گریه تو بهشت و جهنم است
معلوم می‌شود به نگاه تو راه‌چاه

شمع همیشه‌روشن طوفان تفرقه
پروانه پریده شب‌های بی‌پناه

جهل مرکب است بدون تو زندگی
حتی نفس کشیدن بی‌توست اشتباه

ای حسرت ندیدن قبرت بالای شوم
ای دل نیستن به تو بالاترین گناه

در جای خود اگر ننشستی عجیب نیست
در بین واژه هاست سر عشق بی کلاه

داغ تو را چگونه به تصویر می کشند
این صفحه‌های مرگ و قلم‌های روسیاه

تقویم در تحیر روز شهادتت
مقتل مدینه بود و یا عصر قتلگاه

سیدحسین سیدی

کوی دلبرم

از کوی دلبرم هر گه گذر شود
بیگانه یار من بیگانه‌تر شود

داند که تشنه‌ام پیمان‌ه بشکند
تا جان خسته‌ام لب‌تشنه‌تر شود

چون راه می‌رود سرو چمان ما
باید غبار ره کحل بصر شود

لیلای من چرا پروا نمی‌کنی
تیر دعای من شاید خطر شود

صدبار گفته‌اند پیران این طریق
از ناله سحر باید حذر شود

در وادی وفا هر روزه می‌روم
تا اینکه بینمت یا عمر سر شود

در خاک صبر خود بذری نشانده‌ام
شاید که گل دهد شاید ثمر شود

جعفر ابراهیمی نژاد

کعبه دل

محرم اسرار یار مُحرم دلدار شد
دیده ز زمزم گرفت تشنه دیدار شد

حجر و حَجَر بر نهاد، بیت و حرم بوسه داد
رفت به کرب و بلا در پی زهار شد

ز مشعر و از منا، چشم بیوشید و رفت
به جای رمی و فدا عازم پیکار شد

کعبه و رکن و مقام، درود و بدرود گفت
کرد بنا کعبه‌ای، که حق خریدار شد

تشنه آب بقاء، درخت اسلام بود
ز فرقت باغبان، خسته و بیمار شد

مُهْجَةُ سَبْطِ نَبِيّ آب بقاء بود و بس
ریخت به پای شجر سبزه پربار شد

باد خزان اهرمن، او به مَثَل چون بهار
 شرع نبی مرده بود، دوباره بیدار شد

یوسف مهر وجود، با همه کنعانیان
 وداع بنمود و رفت متاع بازار شد

سرور خیل ملک، به مقتل خون روان
 به کشتنش جیش دیو، حریص و خون‌خوار شد

به سرزمین بلا، عترت پاکش نگر
 به چنگ اهریمنان جمله گرفتار شد

خون خدا بر زمین به دور او مشرکین
 مویه و غوغا به‌پا، از درودیوار شد

حجت یزدان پاك، فتاده بر روی خاك
 جمله سگان عرش ز دیده دُزبار شد

دخت امیر عرب روی به کفار کرد
 گفت: که اسلام و دین چه زود بی‌پار شد

ناخلفان عنید این پسر احمد است
 عزیز عرش خداست به چشمتان خار شد!

عبدالجواد گرامی نوقابی

علی علی‌سَلَام و نهج البلاغه

نمی‌شود که تو را این قلم به وصف آرد
اگر بخواهد چارچوب را نگه دارد!

همیشه باید از آن‌رو مواظبش باشم
که ای فراتر از انسان! خُدمات ننگارد

جمال خالق یکتایی ای امیر عرب!
قلم چگونه جمال تو را به وصف آرد؟

اگر ز معرفتت، دست عقل کوتاه است
ولی ز شهیدِ کلام تو بهره بردارد

لبالب است چو ابر کلامت از حکمت
به هر کجا که گذارش فتاد می‌بارد

به دشت تشنه دل‌ها بیار ای باران
که شاید این خارستان، گلی به بار آرد

لب است بر لب نهج البلاغه‌ات مولا
چرا که در دل ما بذر عشق می‌کارد

اگر کتاب تو را گفته‌اند «اخ القرآن»
خوشا به حالش کاینسان برادری دارد!

غریب مکه! به اهل جهان بده توفیق
که در مسیر کلام تو گام بردارد

همیشه مایه فخر «ملك» فقط این است
به دوستان تو قلباً ارادتی دارد

حسین میرزایی (ملک)

پیغمبری دیگر!؟

علی را من ندانم تا چه گویم بر؟!
خروشان موج گویم یا نوازش گر؟!!

اگر موج خروشانش همی خوانم
چرا همچون صبا گردیده گل پرور؟!!

و گر گویم نسیم نوبهاران است
چسان بر کنده در از قلعه خبیر؟!!

من او را آسمان دهر می خوانم
که از بام زمین استاده بالاتر!!

اگر از رعد آوایش زمین لرزد
بسوزد برق خشمش خیمه لشکر،

همی در بستر مهتاب پر مهرش
قناری می‌گشاید چتر گل بر سر

حیب از وصف حیدر هان چه می‌گوید
که در شعرش نگنجد قامت قنبر؟!

اگر خواهی علی بینی در آینه
گشا قرآن و در هر آیه اش بنگر

چنان نهج البلاغه کو کتابی نغز؟
پر از گل گفته‌ها بر جان و دل رهبر

اخ القرآن به آن گفتند و دُرّ سفتند
در این گفتن خردورزان دانشور

گهرهای قصارش رشك اقیانوس!
ز معنی‌های بی‌پایان، خرد گستر

علی در خطبه‌ها از رخ نقاب افکن
علی در نامه‌ها پیغمبری دیگر!!

حیب... مهدی پناه (حیب)

انتظار

انتظار فرجت می‌کشم ای یار بیا
روزم از هجر تو شد همچو شب تار، بیا

شده‌ام مرغ اسیری ز فراق به نفس
بهر آزادی این مرغ گرفتار، بیا

غم هجران تو چون سوخت پروبال مرا
پروبالم بده ای دیده بیدار، بیا

من خریدار توام، یوسف کنعانی من
همچو یعقوب روم بر سر بازار، بیا

به غریبان نظری کن ز غم در به دری
نیست ما را پدری، مونس و غم‌خوار بیا

سکینه پوروطن